

درآمد

تصمیم‌گیری‌های به‌موقع و قاطعانه و شجاعت و بی‌باکی مومنانه از جمله شایستگی‌های برجسته شهید هاشمی به هنگام اقدام در مقاطع خطیری چون شکست حصر آبادان، متأسفانه آن گونه که باید مورد بازبینی و دقت قرار نگرفته است. در این گفتگو علاوه بر اشاره به ویژگی‌های شخصیتی شهید، در این باره سخن رفته است.

«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود
شاهد یاران با سید مسعود میرزا هادی

بارشادت او حصر آبادان شکست...

آنجا تعدادی از بچه‌های فلسطین و لبنان به ما یکسری آموزش‌های جنگی به مدت دو سه روز دادند. در ضمن آنها تعداد اسلحه‌ام یک و برنو که مربوط به زمان ناصرالدین شاه و رضاشاه بود و خیلی خاکی و کثیف بود به ما دادند. ما آنها را تمیز کردیم و سپس به ماهشهر رفتیم. در محوطه پتروشیمی ماهشهر به ما دستور دادند که باید با هلی‌کوپتر به آبادان و خرمشهر برویم. در محوطه پتروشیمی ماهشهر صدای توپ و خمپاره به گوش می‌رسید ولی ما هنوز به‌طور واضح موقعیت جنگ و جبهه را ندیده بودیم. درون محوطه پتروشیمی، ناگهان جنگنده‌های توپولف عراقی حمله کردند و شروع به بمباران کردن محوطه کردند. بسیاری از بچه‌ها از این موضوع اطلاع نداشتند که در زمان بمباران هوایی باید بر روی زمین بخوابند. به همین دلیل شروع به دویدن در محوطه کردند. خود من هم مثل بعضی از بچه‌ها شروع به دویدن کردم. بعضی از مسئولین ارتش که در محوطه بودند دائما با صدای بلند به ما می‌گفتند: روی زمین بخوابید، روی زمین بخوابید. ولی بالطبع در آن شرایط کسی متوجه فریاد مسئولین ارتشی نبود چون بچه‌ها هل شده بودند و ترسیده بودند. نهایتاً بعضی از بچه‌هایی که در حال دویدن در محوطه پتروشیمی بودند با دیدن آن شرایط، دوان دوان از محوطه خارج شدند و رفتند. به این ترتیب تعداد افراد گروه ما از ۶۰۰ نفر به ۴۰۰ نفر رسید. این ۴۰۰ نفر به وسیله هلی‌کوپتر در دسته‌های حدوداً ۲۰ تایی به منطقه چپیده آبادان منتقل شدند. وضعیت در این منطقه به گونه‌ای بود که شخصی به عنوان مسئول که بتواند نیروهای اعزامی به آنجا را تحویل بگیرد و برای جبهه سازمان‌دهی کند، وجود نداشت.

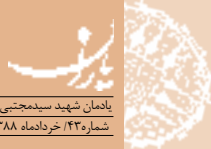
روز چندم مهرماه به چپیده آبادان رفتید؟

چه اتفاقی افتاد که تعداد بچه‌ها کاهش پیدا کرد؟
طبیعتاً یکسری با دیدن موقعیت جنگ و جبهه کم‌کم باورش‌ان می‌شد که راهی جبهه هستند. هنگامی که به اهواز وارد شدیم نیروهایی در اهواز مستقر بودند. مثل نیروهای شهید چمران که در استانداری مستقر بودند. گروه دیگر، نیروهای هادی غفاری بود که در اهواز اقامت داشتند.

رشادت خلوص، حسن خلق و تواضع عجیبی، که آن فرمانده بزرگوار نسبت به همه از یک بچه ۱۵ ساله تا پیرمرد ۷۰، ۸۰ ساله داشت، از خصوصیات بارز ایشان بود. همه از نوجوان تا پیرمرد، مثل پروانه، عاشق‌وار دور این شمع می‌چرخیدند و ارادت خود را نسبت به آقا سید مجتبی اعلام می‌کردند.

گروه ما هم که از طرف بسیج تهران به اهواز وارد شده بود.
گروه هادی غفاری در کجا مستقر بود؟
تسا آنجا که به یاد دارم گروه هادی غفاری در دبیرستانی به نام دبیرستان پروین اعصابی که در اهواز بود مستقر شده بود.
شما در اهواز مستقر شدید؟
خیر، در جایی دیگر مستقر شدیم. بعد از یکی دو روز به منطقه‌ای در بین خرمشهر، اهواز و ماهشهر رفتیم. در

چه شد که به جبهه رفتید؟
سید مسعود میرزا هادی متولد سال ۱۳۳۵ هستم. در ابتدای جنگ مسئول آموزش و پرورش در منطقه ۱۲ و منطقه ۱۴ تهران در خیابان پیروزی بودم. در آن زمان در ۱۵ مهرماه تازه اعلام شده بود که عراقی‌ها به کشورمان حمله کرده‌اند. دقیقاً ۱۵ روز قبل از آن عراقی‌ها در ۳۱ شهریور فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند. در شب ۱۵ مهرماه من در حال نگهداری در پایگاه یکی از مساجد بودم. منزل ما دروازه شمیران در خیابان فخرآباد بود. در حین نگهداری دادن بودم که به ما خبر دادند که جنگ شده است.
در آن زمان شما در بسیج حضور داشتید؟
بله، من در بسیج بودم. اما در آن زمان چیزی به عنوان بسیج مطرح نبود. من شب‌ها در مساجد و بعضی پایگاه‌ها شب‌ها نگهداری می‌دادم. محل نگهداری من نزدیک بیت امام (ره) در خیابان ایران بود. حدود ساعت ۱۲ شب بود که خبر جنگ را به ما دادند. به ما گفتند که باید به پادگان امام حسن در انتهای خیابان پیروزی برویم. حدوداً ساعت یک بعد از نصف شب به در منزل یکی از دوستانم رفتم. او را صدا کردم و وارد خانه دوستانم شدم. در حمام خانه دوستانم غسل نمودم. در خانه دوستانم وصیت خود را نوشتم. بعد به پادگان امام حسن (ع) رفتم. فردای آن روز با قطار به سمت خوزستان حرکت کردیم. تعداد رزمندگان ۱۵۰۰ نفر بود که از سرتاسر مساجد تهران جمع شده بودند. خیلی از افرادی که آمده بودند با موقعیت جنگ و جبهه آشنایی نداشتند خود من که اندکی با موقعیت جبهه و جنگ آشنایی داشتم به این دلیل بود که به سربازی رفته بودم. قبل از اینکه به اهواز وارد شوم تعداد رزمندگانی که به اهواز رسیدند از ۱۵۰۰ نفر به ۶۰۰ نفر تقلیل پیدا کرد.



تا آنجا که به خاطر دارم روز ۲۴ مهرماه بود که وارد چبیده آبادان شدیم. به این دلیل که وقتی ما به چبیده آبادان رسیدیم و سپس از آنجا به خرمشهر رفتیم، بعد از دو یا سه روز شهر خرمشهر سقوط کرد و نیروهایی که در آن طرف پل مستقر بودند به این طرف پل خرمشهر آمدند و در این طرف پل مستقر شدند. وقتی که وارد آبادان شدیم در ابتدا جایی برای مستقر شدن نداشتیم. ولی بعد از مدت کوتاهی هتلی را پیدا کردیم که یکسری نیروهای دیگر هم در آنجا مستقر بودند. وقتی که از درب هتل وارد شدیم و درحالی که حدود ۱۰۰ نفر بودیم، مرحوم آقای سید مجتبی هاشمی با آن صلابت و با لباس چریکی و کلاه خودش به سمت ما آمد و یکی یکی بچه‌ها را بوسید و به ما خوشامدگویی گفت و ما را به داخل هتل هدایت کرد. در آن زمان سپاه آبادان هم در آبادان نبود. فقط شهید جهان‌آرا به همراه حدود ۱۵۰ نفر از نیروهایش در هتل آبادان مستقر شده بودند. همچنین بچه‌های فدائیان اسلام که در هتل کاروانسرا مستقر گشته بودند. هنگامی که در حال آمدن از ماهشهر بودیم، یک گردان با ۱۸۰ نفر نیرو

شهید هاشمی به عنوان فرمانده، مقداری را شهید چمران در دلد کرد و گفت: ما با اذیت می‌کنند و آن امکاناتی را که ما باید برای بچه‌ها فراهم کنیم به بچه‌ها نمی‌دهند. شهید چمران گفت: من الان فرمانده ستاد مشترک و نماینده مجلس هستم، اما ممکن است فردا بیایند و مرا بگیرند و بگویند چمران به چه حقی بچه‌ها را در جبهه دور خود جمع کردی و این‌ها را به کشتن می‌دهی؟ اما من ما بوس نمی‌شوم.

در حال رفتن به آبادان است. یکسری بچه‌های تکاور هم در آبادان وجود داشتند همچنین نیروهای مردمی به رهبری آیت‌الله جمعی به طور کلی اگر می‌خواستیم تمام نیروهای موجود در آبادان را در کنار هم جمع کنیم تعدادشان به ۲ هزار نفر هم نمی‌رسید. نهایتاً ما در هتل کاروانسرا مستقر شدیم. از همان لحظات اول آشنایی ما با شهید هاشمی، آن بزرگوار و سردار رشید اسلام با قدرت جاذبه‌ای که داشت

سید مجتبی هاشمی بود. یکی دیگر از نیروهای زیردست ایشان اصغر شعلهور بود که فارغ‌التحصیل دکترا از آمریکا بود. او آن همه امکانات که در آمریکا برایش فراهم بود و البته گاهی از آن امکانات برایم تعریف می‌کرد، را رها کرد و برای نبرد در جنگ به ایران آمد. او وقتی وارد تهران شد فقط بعد از اینکه یک ساعت مادرش را ملاقات کرد راهی جبهه شد. به یاد دارم که من برای تهیه کفش برای اصغر شعلهور در جهاد اصفهان گریه کردم. اصغر شعلهور بسا آنکه یک فرمانده در جنگ بود ولی در فصل پائیز در آبادان و در منطقه ذوالفقاریه پابره‌نه بود و کفش نداشت که نهایتاً من یک جفت کفش پوتین برایش تهیه کردم. این چنین شخصیت‌هایی در جبهه وجود داشتند که اشخاص والامقامی بودند.

جهاد اصفهان در آبادان بود؟

بله، جهاد اصفهان در آبادان که بچه‌های اصفهان محله‌ای را درست کرده بودند و در آنجا مستقر شده بودند.

آقای اصغر شعلهور در قید حیات‌اند یا شهید شده‌اند؟

ایشان شهید شده‌اند و در باغ رضوان به خاک سپرده شده‌اند. غلامرضا مستعدی، غلامی از دیگر زیردستان و دوستان سید مجتبی هاشمی بودند. که خود غلامی از فرماندهان در زمان جنگ بود که بنده توفیق داشتم که مدتی در خدمت ایشان باشم. از افراد دیگر می‌توان به آقای غلامیان اشاره کرد که شهید شده‌اند. من و آقای غلامیان با هم از تهران به جبهه آمدیم. ایشان وقتی که شهید شدند هیچ آثاری از ترکش و خمپاره روی بدنشان دیده نمی‌شد. هنگامی که شهید شده بود ظاهراً دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و سینه‌اش را فشار داده بود و آنقدر فشار داده بود که به همان حالت خون در بدن مبارکش بند آمده بود و در همان حالت هم شهید شده بود. وقتی که پیکرش را دیدم، دستش روی سینه‌اش قرار داشت دستش را از روی سینه‌اش برداشتم خون یا فشار از سینه‌اش بیرون آمد. شهید غلامیان برای اینکه بچه‌ها متوجه زخمی شدن او نشوند دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود. این نمونه‌ای دیگر از پاسی و فداکاری و ایثار در جبهه بود. از دیگر افرادی که به عنوان دوست و زیردست سید مجتبی هاشمی بودند می‌توان به سردار قاسمی اشاره کرد. سردار قاسمی جزو فرماندهان جنگ در افغانستان بودند. چنین اشخاص پاک و برجسته‌ای در اطراف آقای سید مجتبی هاشمی بودند. شخصیت سید مجتبی هاشمی را می‌توان از منظر و دیدگاه اطرافیان‌ش چون سردار قاسمی، شاهرخ و ... مورد بررسی قرار داد. سید مجتبی هاشمی آن شخصیت، حسن خلق، رشادت و همه چیزهایی که باید یک شیعه مرتضی‌علی(ع) در خود داشته باشد، در خود داشت. آقای هاشمی با وجود زن و

ما را عاشق و مجذوب خودش کرد. به عقیده من، ما باید شهید هاشمی را از منظر و دیدگاه همراهان و زیردستانش تعریف کنیم. به شخصه، خود من قبل از انقلاب اسلامی درباره خیلی از مسائل و موضوعات هیچ اطلاعی نداشتیم. بعد از انقلاب بزرگترین محل برای درس‌آموزی ما، جنگ و جبهه بود. این همان دانشگاهی بود که امام خمینی(ره) مطرح کردند که از دیدگاه امام، جبهه و جنگ خود یک دانشگاه بود، که ما توانستیم چیزهای زیادی در آن بیاموزیم. از جمله افرادی که توانستند چیزهای بزرگی را به ما یاد دهند سید مجتبی هاشمی بود. از همراهان و زیردستانش می‌توانم به حاج محمود صندوقچی اشاره کنم. حاج محمود صندوقچی رئیس ستاد فدائیان اسلام بود. منظور من از رئیس ستاد، ارتشی یا سازماندهی بسیار قوی نیست، منظور من از رئیس ستاد، این است که رزمنده‌هایی که به آبادان و خرمشهر می‌آمدند هیچ جا و مأوایی نداشتند و در ضمن سازماندهی هم نشده بودند و هیچ اسم و مشخصاتی هم از آنها در دسترس نبود. ماموران فدائیان اسلام بودند که بچه‌ها را با مدیریت خود سازماندهی می‌کردند و نهایتاً به سمت جبهه هدایت می‌کردند. به یاد دارم که حاج محمود صندوقچی در خیابان سعیدی یک فروشگاه بسیار بزرگ لباس فروشی داشت. در آن زمان ایشان تمام خرج زندگی‌اش را از همین مغازه‌اش تامین می‌کرد. حاج محمود صندوقچی در آن شرایط مغازه‌اش را به قیمت ۶۰۰ هزار تومان فروخت این سرمایه را به شهر آبادان برد و برای جنگ و جبهه خرج نمود. اینها ایثار و گذشت‌هایی بود که نمی‌توان به زبان آورد. زبان من از بیسار این قبیل ایثار و فداکاری‌ها ناتوان است. از دیگر رزمنده‌های زیر دست آقای هاشمی می‌توانم از شاهرخ نام ببرم. شاهرخ یکی از فرماندهان جبهه بود. به گفته بسیاری شاهرخ در زمان شاه رئیس باج‌گیرهای تهران در تهرانپارس و مجیدیه بوده است. شهادت شاهرخ را تا حدی می‌توانم به شهادت امیرالمؤمنین(ع) تشبیه کنم. از آن جهت که حضرت علی(ع) در روزی که در حال رفتن به محراب بودند و بعد از آن هم به شهادت رسیدند بسیاری متوجه حالات خاص در امیرالمؤمنین گشتند و فهمیدند که حضرت علی(ع) در آن روز و در محراب به شهادت خواهد رسید. در روز شهادت شاهرخ، او حالات خاصی پیدا کرده بود. شاهرخ یکی از فرماندهان بود و به بچه‌های رزمنده روحی می‌داد و با آنان شوخی می‌کرد. در وضعیت جبهه و جنگ اگر یک نفر اندکی محبت می‌کرد همه عاشق‌وار مثل پروانه در اطرافش می‌چرخیدند. در روز شهادت شاهرخ، من و عده‌ای نزد آقای هاشمی رفتیم. به آقای هاشمی گفتیم: «آقای سید مجتبی امروز شاهرخ، دیگر شاهرخ روزهای قبلی نیست؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟ لباس‌های شاهرخ همیشه گلی بود ولی در آن روز او به حمام رفته، لباس‌های خودش را شسته بود، موهایش را شانه کرده بود و کلا خیلی آراسته و تمیز شده بود. او که همیشه بچه‌ها را تقویت روحی می‌کرد در آن روز گوشه‌ای آرام نشسته بود. آقا! (ما اکثراً به سید مجتبی هاشمی آقا می‌گفتیم) به ما گفتند: «ظاهراً امروز روز شهادت شاهرخ است که چنین حالتی را پیدا کرده است. همه شما بروید و از شاهرخ حلالیت بطلبید. شاهرخ نمونه‌ای از نیروهای زیردست





تعدادی از آنها خود را به آب انداختند، تعدادی هم کشته شدند. رودخانه بهممنشیر حالت جزر و مدی داشت. جنازه عراقی‌ها صبح روی آب رودخانه، بالا می‌رفت و بعد از ظهر، دو باره برمی‌گشت. ما شب‌ها همین آب گل‌آلود رودخانه بهممنشیر را توی شیشه‌های می‌ریختم، بعد از اینکه گل‌هایش ته‌نشین می‌شد از آن برای نوشیدن استفاده می‌کردیم. غذای ما هم فقط نان و خرما بود. یقین داشته باشید اگر سید مجتبی در آن لحظه‌ای که در ماشین نشست و شروع به حرکت کرد از بچه‌ها می‌خواست که همه به دنبال او حرکت کنند، همه عاشقانه دنبالش می‌دویدند. با همان هجوم آبادان نجات پیدا کرد. البته توجه داشته باشید که فقط فدائیان اسلام در گروه ما نبودند، اما استارت اولیه و اصلی حمله را آقای هاشمی زد. من ندیدم که فرماندهان دیگر این چنین تصمیمی را بگیرند. در نتیجه رشادت‌های سید مجتبی و رزمنده‌ها آبادان از محاصره دشمن درآمد. عراقی‌ها به آن طرف رودخانه بهممنشیر رفتند و در طی حمله بعدی نیروهای ما عراقی‌ها به دشت ذوالفقاریه و در نهایت با عملیات ولایت فقیه بود که باعث شد عراقی‌ها در آن سمت جاده آبادان - ماهشهر مستقر گردند. بعد از آن عملیات ثامن‌الائمه انجام شد که آن هم موفقیت‌آمیز بود. خاطره‌ای دیگر که به یاد دارم این بود که ما در ظهر روز تاسوعا در حال خواندن نماز بودیم. آقا سید مجتبی هاشمی جلوتر از همه ایستاده و جنازه شهید یزدانی در جلوی شهید هاشمی بود. بقیه رزمنده‌ها پشت سر شهید هاشمی در حال اقامه نماز بودند. شهید یزدانی کسی بود که در جبهه برای بچه‌ها، آب می‌آورد. عکسی از آن نماز جماعت گرفته شده است که شاید شما هم آن عکس را دیده باشید. به گفته یکی از خبرنگاران که از همدان بود، تعداد نمازگزاران همراه با شهید دقیقا ۷۲ نفر است که بسیار جالب به نظر می‌رسد. خدا را گواه می‌گیرم در زمانی که ما در حال اقامه نماز بودیم، فاصله ما با عراقی‌ها حدود ۱۰۰ متر بیشتر نبود؛ اما در آن لحظات، حتی صدای یک سنگ و صدای کوچک هم به گوش نمی‌رسید. نمازی که در آن ظهر تاسوعا اقامه کردیم، نماز بسیار عجیبی بود که من شخصا تا به اکنون نتوانسته‌ام چنین ارتباطی را در هنگام نماز خواندن با خدای خود برقرار کنم. نماز را که خواندیم آقای هاشمی به ما گفت که به

فرزند و موقعیت که داشت به آبادان و خرمشهر آمده بود. من آقا سید مجتبی هاشمی گاه‌ها در سنگر با هم شوخی می‌کردیم. دو اتفاق مهم وجود دارد که در تاریخ باید ثبت شود. من گلاب‌های از شما و بچه‌های رادیو و تلویزیون دارم به این دلیل که وقتی ماجرای محاصره آبادان و از محاصره درآمدن آبادان را تعریف می‌کنید نامی از سید مجتبی نمی‌برید. من جمله‌ای را با صراحت می‌گویم که آبادان را سید مجتبی هاشمی نجات داد که به خاطر این جمله خود در روز قیامت مسئول می‌باشم. علت این ادعای من این است که روزی غلام اوراچی با دو چرخه‌ای به ستاد جنگ آمد. در آن زمان سرهنگ شکرریز فرمانده عملیات منطقه بود. غلام اوراچی گفت: یکسری سرباز هستند که لباسشان با لباس بچه‌ها ما فرق دارد. تمام مسئولین جبهه حواسشان متوجه خط خرمشهر، ایستگاه ۸، ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ بود. مسئولین جبهه اصلا به فکرشان هم خطور نمی‌کرد که عراقی‌ها بخواهند ما را دور بزنند، کارخانه شیر پاستوریزه، ایران‌گاز و جاده آبادان - ماهشهر را طی کنند، از روی رودخانه بهممنشیر عبور کنند و وارد نخل‌های ذوالفقاریه در آن سمت رودخانه شوند پس باخبر آقای اوراچی متوجه شدیم که عراقی‌ها پیشروی کرده‌اند و وارد نخل‌های ذوالفقاریه شده‌اند. آن قدر این کار برای عراقی‌ها آسان بود که حتی به راحتی در آن منطقه گردش می‌کردند. وقتی غلام اوراچی این خبر را داد، سرهنگ شکرریز که زمانی فرمانده نیروی زمینی و ستاد مشترک بود با آقای هاشمی تماس می‌گیرد و به ایشان می‌گوید که عراقی‌ها آبادان را محاصره کرده‌اند و فقط یک بخش از آبادان آزاد است. سرهنگ شکرریز به آقای هاشمی می‌گوید که باید به هر طریقی می‌تواند بچه‌ها را نجات دهد و از مقر خود برود چون آبادان کاملا در محاصره عراقی‌هاست و هیچ راه خروجی ندارد. واقعا لحظه عجیبی بود. آقای سید مجتبی هاشمی ما را پشت دیواری در پاسگاهی در اول جاده خسروآباد جمع کرد. البته فقط با بچه‌های فدائیان اسلام در آنجا بودیم. نیروهای مردمی هم بودند که توسط آیت‌الله جمی رهبری می‌شدند. بنابراین ما بچه‌های فدائیان اسلام همراه با نیروهای مردمی و یکسری بچه‌های تکاور و تعدادی از بچه‌های ارتش جمع شدیم. سید مجتبی یک ماشین کادیلک داشت که با آن، به هر جا که می‌خواست می‌رفت. آقای هاشمی به ما گفت: من سوار ماشین می‌شوم و از جاده خسروآباد می‌گذرم. اگر عراقی‌ها من را زدنند که واقعا کار تمام است و هر کدام از شما می‌توانید به طریقی خود را نجات دهید.

ایشان از جاده خسروآباد در نزدیک چپیده آبادان و خسروآباد گذشت. لحظاتی که آقای هاشمی این حرف‌ها را به ما می‌زد، واقعا لحظات عجیبی بود. واقعا جالب بود که بین این همه نیرو سردار رشید اسلام شهید هاشمی قصد انجام چنین عملی را داشت. وقتی ایشان سوار ماشین شد، تمام بچه‌ها نگران بودند که نکند عراقی‌ها وی را در حین عبور از جاده خسروآباد مورد اصابت دهند، چون عراقی‌ها وارد نخلستان‌های ذوالفقاریه در یک طرف روخانه بهممنشیر شده بودند. لحظاتی که شهید هاشمی در ماشین نشست و با سرعت از جاده خسروآباد عبور کرد، اصلا قابل وصف نیست. زمانی که از جاده گذر کرد، بچه‌ها حمله را آغاز کردند. در آن هنگام نیروی بالاتر از نیروی شجاعت و رشادت بچه‌ها و سید مجتبی هاشمی چون نیروی حضرت حق بود که امور را طوری ترتیب داد که وقتی بچه‌ها به عراقی‌ها حمله کردند، عراقی‌ها از سه طرف محاصره شدند. بعد از اینکه از عراقی‌ها اسیر گرفتیم، یکی از افسران عراقی این گونه اعتراف کرد: «ما دیدیم بیکباره از سمت چپ به ما حمله شده، از سمت راست هم به همین صورت، از روبرو هم شما به ما هجوم

آورده‌اید».

از سمت راست و چپ چه گروه‌هایی به عراقی‌ها حمله کرده بودند؟

از سمت چپ که به طرف آبادان می‌رفت، نیروهای شهید جهان‌آرا و خرمشهر بودند که حمله کردند. از سمت راست هم یک گروهان تکاور نیروهای دریایی بودند به فرماندهی فردی به نام احمد که متأسفانه فامیلی ایشان را به خاطر ندارم. البته عده‌ای از بچه‌های ژاندارمری هم کمک کردند. شخصی را می‌شناختم به نام علی سیاه که یک توپ ۱۰۶ داشت. او گاهی به خرمشهر می‌رفت و یک گلوله توپ می‌انداخت، به ایستگاه ۱۲، ۷ و ۸ می‌رفت و همین طور دائما توپ شلیک می‌کرد. اسم او را گذاشته

ایشان قبل از انقلاب از نجرها بود. نمازی که ایشان در جبهه می‌خواند، بسیار زیبا بود. ما عاشق نماز خواندن او بودیم. او بسیاری از افراد را با همین نماز خواندن خود، نمازخوان کرد. مثلا شخصی چون شاهرخ توسط نماز خواندن شهید هاشمی نمازخوان شد. سیدمجتبی با حالت عرفانی و زیبایی برای اقامه نماز می‌ایستاد و با صوت زیبایی نمازش را می‌خواند.

بودند توسن. از بچه‌های آبادان بود. وقتی که عراقی‌ها را اسیر کردیم، فرمانده عراقی اعتراف کرد در لحظه‌ای که از سه طرف توسط نیروهای ایرانی محاصره شدیم، یک گلوله توپ روی پل جنگی که ما احداث کرده بودیم و برای عبور نیروهای ما از روی رودخانه بهممنشیر و رفتن به ذوالفقاریه لازم بود، اصابت و آن پل را منهدم کرد. با کمال شگفتی می‌بینیم که چه قدرتی این امور را سازماندهی و هدایت کرده است. نیروهای ما از روبرو به عراقی‌ها حمله کردند و به دنبال آن عراقی‌ها فرار کردند،

ما امان نمی‌دادند. از اشغال خرمشهر و حصر آبادان چه خاطراتی دارید؟

جبهه آبادان و خرمشهر جبهه خاصی بود. آقای هاشمی، امسال در برنامه‌ای در هفته جنگ، در ضمن خاطراتی گفتند: جبهه آبادان در زمان جنگ جبهه خاصی بود. خود ایشان در زمان جنگ چند بار به جبهه آمده بودند. حتی عکس‌هایی داریم که در آن عکس‌ها ایشان را در حال سخنرانی برای بچه‌های فدائیان اسلام می‌بینیم. شهید رجایی، شهید چمران و شهید هاشمی هم در آن عکس‌ها هستند. شهید چمران مقام و صلابت بسیار بالایی داشت. در آن مراسم سخنرانی، شهید هاشمی به عنوان فرمانده، مقداری با شهید چمران درددل کرد و گفت: ما را اذیت می‌کنند و آن امکاناتی را که ما باید برای بچه‌ها فراهم کنیم به بچه‌ها

نمی‌دهند. شهید چمران به شهید هاشمی گفت: من الان فرمانده ستاد مشترک هستم، فرمانده جنگ هستم. نماینده مجلس هم هستم، اما ممکن است فردا بیایند و مرا بگیرند و بگویند چمران به چه حقی بچه‌ها را در جبهه دور خود جمع کردی و این‌ها را به کشتن می‌دهی؟ اما من مأیوس نمی‌شوم. حتی ممکن است مرا به دادگاه بکشاند. تو اگر فکر می‌کنی که برای این مسائل مادی و روزانه در جبهه هستی، فکر بیهوده‌ای کردی؟ اگر هدف، هدف مقدس شهادت‌طلبی و اسلام باشد، تمام این سختی‌ها برایت بسیار شیرین و آسان می‌شود.

در آن زمان شخصیت‌های بزرگی به آبادان آمدند که شهید هاشمی یکی از آنها بود. همه بچه‌ها در همه سطوح چون فرماندهان و زیردستان عاشقش بودند و دانما به ایشان آقا، آقا می‌گفتند. او دم گرمی داشت و شعری خاص را همیشه می‌خواند. بچه‌ها در کنارش از نظر مشکلات روحی تخلیه می‌شدند و نیرو می‌گرفتند. بسیار توانمند بود و وقتی تمام بدنش پر از ترکش بود، خط مقدم و جبهه را ترک نکرد. در منطقه ماند و به بچه‌ها کمک‌رسانی کرد. بسیاری در خاطراتشان از شهید هاشمی نام نمی‌برند، در حالی که ایشان بود که با فرماندهی خود، آبادان را آزاد کرده است و شهید محمد جهان آرا و نیروهایش خرمشهر را آزاد کرد. انصافاً سید مجتبی هاشمی جزو شهدایی بود که خیلی زودتر از اکنون باید به موضوع رشادت‌ها، اخلاق و توانمندی‌هایش پرداخته می‌شد. ایشان قبل از انقلاب از رنج‌ها بود. نمازی که ایشان در جبهه می‌خواند، بسیار زیبا بود. ما عاشق نماز خواندن او بودیم. او بسیاری از افراد را با همین نماز خواندن خود، نمازخوان کرد. مثلاً شخصی چون شاهرخ توسط نماز خواندن شهید هاشمی نماز خوان شد. سیدمجتبی با حالت عرفانی و زیبایی برای اقامه نماز می‌ایستاد و با صوت زیبایی نمازش را می‌خواند. بچه‌ها عاشقانه پشت سر ایشان نماز می‌خواندند، آن هم نه در مسجدی آرام، بلکه در ایستگاه شماره ۷، در دشت ذوالفقاری که صاف و هموار بود و عراقی‌ها به راحتی از آنجا ما را می‌دیدند. این مسائل همه، مسائلی است که افسردگی که صاحب فهم، علم، کمال و دین باشند، این حالات را تشبیه به حالات ائمه اطهار می‌دانند. اگر من بخواهم بعضی از این حالات را بیان کنم ممکن است خدای نکرده به بحث شهادت در محراب کشیده شود و شنوندگان گمان کنند که من مسایل را بیشتر از واقعیت بیان می‌کنم. جبهه برای من یک دانشگاه به معنای واقعی بود و اگر مقداری معرفت هم پیدا کردم در همان جبهه نصیبم شد. ■



در آن موقعیت در آبادان در یک جایی مرغی را دیده و به گفته خودش حدود یک ساعت دنبال این مرغ از این طرف به آن طرف دیده بود تا سرانجام آن مرغ را گرفته بود. بعد مرغ را ذبح کرده و با زحمت بسیار پخته و آورده بود که هر کدام مقداری از آن بخوریم. رزمندگان چند ماهی می‌شد که از این قبیل غذاها گیرشان نیامده بود. من آن روزها دیانتم از حالا بیشتر بود، به همین دلیل در آن هنگام با دیدن مرغ پخته شده، عصبانی شدم و گفتم: «این چه کاری است که شما انجام داده‌اید؟ بچه‌های ما در خط مقدم هیچ غذایی ندارند بخورند، حالا شما برای ما مرغ پخته آورده‌اید که بخوریم؟» آن مرحوم با شوخ‌طبعی‌ای که داشت، وقتی دید من عصبانی شده‌ام، روی شکم چاق خود زد و گفت: «این جا ندارد این را در سطل اشغال می‌اندازم.» یک بار در خط مقدم در آن هنگام که شهید خزاعی هنوز حاجی نشده بود گفتم رحیم مرغ را چه کار کردی؟ گفت: «انداختم در سطل اشغال» یکی از بچه‌ها که

از نیروهای زبردست سید مجتبی هاشمی اصغر شعله‌ور بود که فارغ‌التحصیل دکترا از آمریکا بود. او از همه امکانات که در آمریکا برایش فراهم بود همه را رها کرد و برای نبرد در جنگ به ایران آمد. او وقتی وارد تهران شد فقط بعد از اینکه یک ساعت مادرش را ملاقات کرد راهی جبهه شد. به یاد دارم که من برای تهیه کفش برای اصغر شعله‌ور در جهاد اصفهان گریه کردم.

آنجا بود، خندید و به من گفت: «می‌دانی که منظورم از سطل اشغال کجاست؟» گفتم: «نه.» گفت: «رحیم مرغ را خورد.» شوخی‌های خیلی قشنگی با بچه‌ها می‌کرد. مثلاً شب فرماندهان و بچه‌هایی را که از خط مقدم می‌آمدند و مهمان ما می‌شدند، زیر پتو می‌برد و با دمپایی کتکشان می‌زد. عراقی‌ها صبح‌ها تا نزدیک طلوع آفتاب بود کمتر حمله می‌کردند. در این دو ساعت آزادباش داشتیم. یکی هم در دو سه ساعت آخر شب یعنی از ساعت نه شب تا حدود یازده، دوازده شب بود که ما آزادباش بودیم. در بقیه زمان‌ها ۲۵ تا ۲۵:۳۰ به ما حمله می‌کردند و لحظه‌ای به

سنگ‌هایمان برگردیم. آن منطقه را عراقی‌ها آن قدر گلوله‌باران کرده بودند که تمام منطقه سوراخ سوراخ شده بود. شهادت شهید یزدانی به این صورت بود که ما حدود ۴۸ ساعتی می‌شد که آب نداشتیم و تشنگی به همه بچه‌ها فشار آورده بود. شهید یزدانی در روز تاسوعا با یک تانکر برای ما آب آورد و گلوله توپ به ایشان اصابت کرد و شهید شدند. من به یاد آقا ابوالفضل العباس (ع) افتادم، چون دو دست و پای آقای یزدانی قطع شده بود و ما در همان جا نماز اقامه کردیم.

آیا در حالی که با تانکر آب را می‌آوردند، شهید شدند؟

خیر، آب را با تانکر آوردند، تعدادی از بچه‌ها از شدت تشنگی آب نوشیدند و به سنگ‌هایشان هم بردند و بعد از آن شهید یزدانی در اصابت گلوله توپ به شهادت رسیدند. هم اکنون شهید یزدانی در بهشت زهرا در کنار سید مجتبی هاشمی به خاک سپرده شده‌اند. اگر عکس گرفته شده از آن نماز جماعت را دیده باشید، در صف اول تصویر شاهرخ و خیلی از بچه‌ها را می‌بینید.

اینها خاطرات بزرگی هستند که از آقای هاشمی به یاد دارم. رشادت خلوص، حسن خلق و تواضع عجیبی که آن فرمانده بزرگوار نسبت به همه از یک بچه ۱۵ ساله تا پیرمرد ۷۰، ۸۰ ساله داشت، از خصوصیات بارز ایشان بود. پدر آقای مهماندوست که یکی از فرماندهان ما بود اهل کاشان بود و حدود ۸۰ سال سن داشت، با این سن زیادش، مثل پروانه، عاشقانه دور این شمع می‌چرخید و ارادت خود را نسبت به آقا سید مجتبی اعلام می‌کرد.

از لحظات شیرین جبهه نیز خاطراتی را نقل کنید.

اگر از خاطرات تفریحی مان بخواهم خاطره‌ای را نقل کنم ما شب‌ها اکثراً دور هم جمع می‌شدیم. گردانده جلساتمان شهید حاج رحیم خزاعی بود. ایشان بسیار شوخ بود و با تمام بچه‌ها و فرماندهان شوخی می‌کرد. مثلاً پشت نعلبکی را دوده می‌مالید و به بچه‌ها می‌گفت می‌خواهم شما را هیپنوتیزم کنم، سپس شروع به خواندن ورد خاصی می‌کرد و می‌گفت: هرکاری که من می‌کنم تو هم دنبال من انجام بده، بعد که به او نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که با دست سیاهش صورت خودش را سیاه کرده است که باعث خنده بچه‌ها می‌شد. امثال شهید خزاعی در جبهه نعمتی بودند. گاهی با کارهایی که روی بدن بچه‌ها انجام می‌داد، بچه‌ها را خواب می‌کرد. به یاد دارم که چند وقتی بود که در آبادان غذا گیرمان نمی‌آمد و در ضمن به ما اجازه ندادند که از فروشگاه‌هایی که خمپاره خورده بود، چیزی برداریم. بعد از آن زمان مرحوم خلخالی که دادستان بود، مجوز این عمل را به ما داد و اکثراً نان خشکی را که از شهرستان آبادان و اصفهان برای ما می‌آوردند، می‌خوریم. در هتلی که بودیم بهترین تجهیزات وجود داشت، چون هتل چهار ستاره بود. ما در بشقاب‌های چینی درجه یک نان خشک و روی آن آب می‌ریختیم تا قابل خوردن شود. به خودمان می‌گفتم که ما مثلاً داریم پلو بوقلمون یا جلوکباب می‌خوریم. یک روز حجاج رحیم خزاعی بچه‌ها را در مقر آقا سید مجتبی جمع کرد و گفت برای شما چیز جالبی آورده‌ام و می‌خواهم به شما نشان دهم. همه سرچایشان نشستند. حجاج رحیم رفت و مدتی بعد با خودش یک قابلمه آورد که در آن یک مرغ پخته قرار داشت. حجاج رحیم خزاعی